

ہفت روزہ

تسلا کی لاسٹ

اسرار یودالفو

ہیو
Hoopa

ترسناکی کلاسیک

اسرار یودالفو



آن رادکلیف

تصویرگر: نیک موفات

مترجم: مهدی تجلانی فر

سرشناسه: رادکلیف، آن، ۱۷۶۴-۱۸۲۳م.

Radcliffe, Ann, 1764-1823

عنوان و نام پدیدآور: ترس‌های کلاسیک، اسرار یودالفو/نویسنده آن رادکلیف، [جما باردِر] : تصویرگر نیک موفات : مترجم مهدی تجلایی‌فر.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۵۴-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Creepy Classics : The Mysteries of Udolpho, 2025.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱م.

Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه افزوده: مافت، نیک، تصویرگر

Moffatt, Nick

شناسه افزوده: تجلایی‌فر، مهدی، مترجم

رده‌بندی کنکره: PZV

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۲۲۱۹۸۹

ترس‌های کلاسیک اسرار یودالفو

نویسنده: آن رادکلیف

بازنویسی: جما باردِر

تصویرگر: نیک موفات

مترجم: مهدی تجلایی‌فر

ویراستار: بخش ویرایش هوپا

طراح گرافیک جلد: آتلیه‌ی گرافیک هوپا

طراح گرافیک متن: عاطفه حاتمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۵۴-۲



آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

info@hoopa.ir www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

The Creepy Classics Children's Collection:
The Mysteries of Udolpho
Text based on the original story by Ann Radcliffe
adapted by Gemma Barder
Illustrations by Nick Moffatt
Copyright © Sweet Cherry Publishing Limited, 2024
Persian Translation @ Houppaa Books, 2025

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد،
از ناشر آن خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

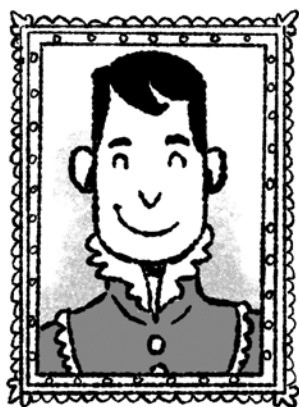
یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب و ناشر آن، برای چاپ این کتاب
به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،
سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا
هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را
کرده است.



امیلی
زنی جوان از خانواده‌ای اشرافی



موسیو سن او بر
پدر امیلی



ولنکور
مردی جوان از خانواده‌ای اشرافی



موسیو مانتونی
شوهر عمه‌ی حریص امیلی



مادام شران
عمه‌ی امیلی



آنت
خدمتکار خانواده‌ی مانتونی



موسیو دوپانت
دوست خانواده‌های
سن‌اوبرو ویلفور



فصل اول

امیلی سن اوپر در عمارت لاوالی کودکی شادی داشت. همراه والدینش در خانه‌ی بزرگشان زندگی می‌کرد و با این که برادر یا خواهری نداشت، هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کرد.

یکی از خاطرات محبوب کودکی‌اش مربوط به روزهایی بود که خانوادگی لبِ آبگیر نزدیک عمارتشان می‌نشستند و درخشش نور خورشید را بر روی آب تماشا می‌کردند. مادرش در سایه لم می‌داد و پدرش هم مشغول ماهیگیری می‌شد. همه چیز عالی بود، یا دست کم به نظر امیلی چنین بود.

بعدها وقتی امیلی دختر جوانی شد، دایی‌اش زیاد

به دیدنشان می‌آمد. اما او هیچ وقت با دایی کوئینل صمیمی نبود و گاهی از این که آن قدرها دایی جانش را دوست ندارد، احساس عذاب وجدان می‌کرد. نمی‌دانست چرا، اما هر وقت دوروبرش بود، معذب می‌شد. هیچ وقت هم حس نکرد مادرش علاقه‌ی خاصی به دایی داشته باشد.



یک شب وقتی اهل خانه فکر می‌کردند دخترشان خوابیده، امیلی خیلی اتفاقی شنید پدرش و دایی کوئینل در کتاب‌خانه مشغول بحث‌اند. پدرش گفت: «بابت تمام کمک‌هایت ممنونم، کوئینل. اما خانه‌ام را به تو نخواهم فروخت. تو همین حالا هم بیشتر زمین‌هایم را خریده‌ای و بدهی من صاف شده است، اما این خانه مال من خواهد ماند و یک روزی هم امیلی می‌شود صاحبش.»

امیلی مات‌ومبھوت مانده بود. هیچ خبر نداشت پدرش بدهی داشته و زمین‌هایشان را فروخته است. با این حال، خیالش راحت شد که دایی‌اش قرار نیست خانه‌ی عزیزشان را از آن خود کند.

چند هفته بعد از شنیدن آن گفت‌وگوی عجیب، مادر امیلی به بیماری سختی مبتلا شد. هر قدر پزشک‌ها با داروهای گوناگون به بالینش آمدند هم فایده‌ای نداشت. مادام سن‌اوبر خوب نشد که نشد، تا این‌که عاقبت امیلی مادر نازنینش را از دست داد.



امیلی دل شکسته و غمگین دیگر
مادری نداشت که همدم و راهنمایش
باشد. پدرش، موسیو سن اوبر، بعد
از مرگ همسرش چند هفته خودش
را در اتاق حبس کرد و سرانجام
وقتی از اتاق بیرون آمد، بسیار لاغر

و رنگ پریده بود. ترس به دل امیلی افتاد که نکند
یک وقت پدرش را هم مثل مادرش از دست بدهد. آن
روز عصر وقتی کنار آتش شومینه نشسته بودند، گفت:
«پدر، یادتان هست مادر چقدر دلش می خواست به
روستاها و دهکده های ساحلی سفر کنیم؟»

پدر سر تکان داد و لبخند تلخی زد.

امیلی گفت: «موافقید با هم برویم؟ می توانیم
روزهایمان را به قدم زدن و گفت و گو درباره ی مادر
بگذرانیم. نور خورشید و هوای لب دریا هم برای هر
دویمان مفید است.»

موسیو سن اوبر موافقت کرد. آن دو چمدان هایشان

را بستند و کالسکه‌ای خبر کردند.

امیلی در جاده به پشت سرش نگاهی می‌کرد و می‌دید عمارت لاوالی دوست‌داشتنی‌اش دارد رفته‌رفته در دوردست‌ها محو می‌شود. حالا بیشتر از همیشه خوش‌حال بود که پدرش اجازه نداده دایی کوئینل خانه‌شان را تصاحب کند. به هر جا هم که سفر می‌کردند، خانه همیشه برای امیلی یادآور مادرش و زندگی شادی بود که آن‌جا کنار هم داشتند.





فصل دوم

امیلی و موسیو سن اوپر در امتداد سواحل دریای مدیترانه سفر می کردند. در روستاها و شهرهای کوچک سر راه اتراق می کردند تا چیزی بخورند، کمی بخوابند و در سواحل شنی و بلندی های صخره ای بادخیز قدم بزنند. امیلی از دیدن رنگ و روی تازه برگونه های پدرش شاد می شد؛ بعد از هر وعده ی غذایی که با لذت در این طبیعت زیبا می خوردند، حس می کرد موسیو سن اوپر قبراق تر شده است.

یک شب بیشتر از زمان پیش بینی شده طول کشید تا کالسکه به شهر بعدی برساندشان. کالسکه گند و لک لک گنان پیش می رفت، آن قدر که دست آخر متوقف

شد. امیلی با نگرانی به پدرش نگاه کرد.
موسیو سن اوبر گفت: «نگران نباش، دختر عزیزم.
مطمئنم اتفاق خاصی نیفتاده.»
از جاده‌ی روبه‌رو صدای چند سوار به گوش رسید.
همین‌که موسیو سن اوبر خواست برای سروگوش آب
دادن از کالسکه پیاده بشود، صورت زیبای مرد جوانی
در قاب پنجره‌ی کالسکه‌شان ظاهر شد.
مرد جوان فانوسش را بالا گرفت و گفت: «امیدوارم
نترسانده باشمتان. من ولنکور هستم. در راه برگشت به
خانه بودم که حس کردم کالسکه‌چی‌تان راه را گم کرده.
می‌خواهید تا دهکده‌ی بعدی پشت سر من حرکت
کنید؟»

موسیو سن اوبر و دخترش با کمال میل این پیشنهاد
را پذیرفتند و با مرد جوان همراه شدند.
صبح فردا ولنکور دوباره به دیدنشان آمد و آن‌ها را
برای گشت‌وگذار به بندر زیبای دهکده برد. امیلی از
حضور این همراه جوان شاد شده بود. اما در چهره‌ی

پدرش حالت عجیبی ظاهر شده بود، جوری که انگار تازه از یک خواب آشفته بیدار شده باشد.

امیلی پرسید: «پدر! شما قبلاً به این جا آمده بودید؟»
او جواب داد: «نه، عزیزم. اما درباره اش شنیده بودم.
اگر اشتباه نکنم یک صومعه و یک قصر مشهور در این
حوالی هست، مگر نه جناب ولنکور؟»

ولنکور که از اطلاعات موسیو سن او بر سر ذوق آمده بود، با اشتیاق گفت: «بله! البته دیگر کسی در

قصر لوبلان زندگی نمی کند. سال ها قبل

در این قصر یک خانواده ی اشرافی زندگی

می کردند: مارکی دو ویله رو و همسرش

مارکیز دو ویله رو. اما هر دوی آن ها

به طرز غم انگیزی از دنیا رفتند و

سال ها است که قصر لوبلان

خالی و متروکه است و

